



علیه تمامیت‌خواهی

گفت‌وگو با انزو تراورسو

ترجمه: نیما عیسی‌پور

طی پانزده سال اخیر انزو تراورسو، مورخ ایتالیایی و استاد دانشگاه کرنل آمریکا، به یکی از تأثیرگذارترین روشنفکران انتقادی اروپا بدل شده است. کتاب‌های او همچون «خاستگاه‌های خشونت نازیسم»، «چهره‌های جدید فاشیسم»، «ماخولیای چپ‌گرایانه: مارکسیسم، تاریخ و خاطره» به سرعت مخاطبان خود را پیدا می‌کند. یکی از این کتاب‌ها که کمتر شناخته شده «توتالیتراریسم: داستان یک درگیری» (۲۰۰۲) است و در آن به بحث‌ها و مناقشات درباره این مفهوم از اوایل قرن بیستم تاکنون می‌پردازد. به اعتقاد تراورسو، اکنون شکل جدیدی از تمامیت‌خواهی نولیبرال دارد پا به عرصه وجود می‌گذارد که در لباس مبدل ضدیت با تمامیت‌خواهی ظاهر می‌شود (بازار و فردگرایی در هیأت نمادهایی برای آزادی علیه جمع‌گرایی نژادی و طبقات).

ممنون از اینکه دعوت‌مان را برای گفتگو با نخستین شماره مجله «مارجینالیا» در خصوص تمامیت‌خواهی (totalitarianism) پذیرفتید. در مقام مورخی که مفصل درباره این موضوع کار کرده می‌شود نخست خلاصه‌ای از تاریخچه این مفهوم ارائه دهید؟ اگرچه این اصطلاح در تاریخ دهشت‌انگیز قرن بیستم اروپا ریشه دارد، اما علت تداوم یافتن کاربرد این اصطلاح را، خاصه در سال‌های اخیر، می‌شود در متن موج جدیدی از ضدیت با کمونیسم و اسلام جستجو کرد.

- ایده تمامیت‌خواهی، در طول یک قرن از حیاتش، مراحل مختلفی را پشت سر گذاشته است، این موضوع به‌گونه‌ای روبه‌پس خبر از آن می‌دهد که مسیر طی شده برای این ایده اصلاً هموار نبوده و با چالش‌های بسیاری دست و پنجه نرم کرده است. در سال‌های دهه ۱۹۲۰، ضدفاشیست‌های ایتالیایی با جعل این مفهوم در پی آن بودند که یکدستی رژیم سیاسی موسولینی را نکوهش و محکوم کنند. فاشیست‌ها نیز فی‌الغور آن را در هوا زدند و اظهار امیدواری کردند که قصدشان ساختن یک «دولت تام» (total state) است. از این‌رو، این اصطلاح توأمان هم توسط فاشیست‌ها و نیز ضدفاشیست‌ها استعمال می‌شد و به آن معنایی سلبی یا ایجابی می‌بخشیدند. یک دهه بعد، با قدرت گرفتن نازی‌ها در آلمان و ظهور استالینسم در اتحاد جماهیر شوروی، این اصطلاح به‌طرز فزاینده‌ای انتشار و تکثیر یافت. در ۱۹۳۹ پس از انعقاد قرارداد ترک مخاصمه بین شوروی و آلمان نازی که به یکباره هیتلر و استالین را در مقام دیکتاتورهای دوقلو معرفی می‌کرد، مفهوم تمامیت‌خواهی تدوین و تنظیم شد. مع‌ذلک، عصر طلایی رواج این مفهوم در دوران جنگ سرد رقم خورد، یعنی درست زمانی که تمامیت‌خواهی به ابزاری بدل شد برای محکوم کردن اتحاد جماهیر شوروی به‌عنوان خصم «بازار آزاد». از آن مقطع تاکنون، تمامیت‌خواهی با واکسینه‌کردن غرب از گزند هر نوع نقد نقشی تدافعی ایفا کرده است. در طول سال‌های جنگ سرد، جملگی افرادی که از سیاست خارجی ایالات متحده انتقاد می‌کردند خودبه‌خود شریک جرم و هم‌دست «دشمن تمامیت‌خواه» قلمداد می‌شدند. برای یک مدت کوتاه، «ضدیت با تمامیت‌خواهی»، زیر سیطره مک‌کارتیسم، خود فی‌الواقع به یک ایدئولوژی تمامیت‌خواه بدل شد. در سال‌های دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ وقتی پژوهشگران دانشگاهی که از تن‌دادن به ضرورت‌های ایدئولوژیک این‌چنینی سر باز می‌زدند رواج تمامیت‌خواهی را به باد انتقاد گرفتند، این مفهوم رفته‌رفته اعتبار خود را از دست داد. تا اینکه پس از حملات تروریستی یازده سپتامبر ۲۰۰۱ این مفهوم دیگر بار به طرز چشمگیری برای اطلاق به بنیادگرایی اسلامی احیا شد. از این‌رو، درمی‌یابیم با وجود آنکه محتوای «تمامیت‌خواهی» تماماً تغییر کرده است، این مفهوم به‌طور ثابت برای نام‌گذاری و اشاره به دشمنان غرب به کار می‌رود. این امر ناگزیر مبین نگاهی گزینشی است که به خشونت در قرن گذشته نیز تسری می‌یابد: در برابر جنایت‌هایی

که تمامیت‌خواهی مرتکب شد، نظیر نسل‌کشی‌ها و اردوگاه‌های مرگ، خشونت غربی خودبه‌خود مشروع جلوه داده می‌شد یا دست‌آخر به یک سری «تلفات یا آسیب‌های جنبی» فروکاسته می‌شد. البته این را نیز نباید از نظر دور داشت که نظریه‌های بسیاری در خصوص تمامیت‌خواهی وجود دارد، که برخی از آنها پربار و شایان توجه بوده‌اند، لیکن «کاربرد عمومی» این مفهوم اغلب جنبه‌ای تدافعی داشته است.

ملت‌ها هر کدام به‌گونه‌ای متفاوت به این اصطلاح اعتبار می‌بخشند. برای نمونه، در فرانسه، تا وقتی در ۱۹۷۳ اثر سولژنستین درباره تجربه گولاگ در شوروی به چاپ نرسیده بود، به نظر می‌رسید کسی به ادبیات تمامیت‌خواهی وقعی نمی‌گذاشت. به علاوه، پرسش اینجاست که آیا تمامیت‌خواهی آشکارا یک مفهوم یا پدیده غربی است؟

-در پرتو تاریخ فکری‌ای که این مفهوم پشت سر گذاشته، حتی با وجود انتشار و تکثیر جهانی آن، تمامیت‌خواهی در هیأت یک مفهوم کاملاً غربی ظاهر شده است. در واقع، تمامیت‌خواهی واجد سوبه‌ای ژئوپلیتیک نیز است. در برخی از کشورهای حوزه مدیترانه نظیر ایتالیا، یونان یا فرانسه که احزاب کمونیست نقشی هژمونی‌بخش در جنبش‌های مقاومت ایفا می‌کردند، ایده تمامیت‌خواهی ظن و تردیدهای بسیاری را در سال‌های پس از جنگ برانگیخت. نشان‌دادن تمامیت‌خواه‌بودن بازیگران سیاسی که علیه دیکتاتورهای فاشیست و نازی مبارزه می‌کردند کاری بود بس دشوار. در بعضی از کشورهای غربی، بحث «تمامیت‌خواهی» سال‌های دهه ۱۹۷۰ مصادف شد با «بحران مارکسیسم» و اجازه داد بخش قابل‌توجهی از روشنفکران چپ به سمت یک شکل کاملاً متعارف از لیبرالیسم کلاسیک یا حتی محافظه‌کاری ضدکمونیستی چرخش کنند. «فیلسوفان جدید» به‌اصطلاح فرانسوی مشهودترین تجلی از این چرخش فکری و سیاسی بودند. «انقلاب محافظه‌کارانه» سال‌های دهه ۱۹۸۰ نیز ضدیت با تمامیت‌خواهی و پشتیبانی از «حقوق بشر» را پیشه خویش کرد.

برای یافتن ریشه‌های تمامیت‌خواهی تا به کجا می‌توان عقب رفت؟ برای مثال، کارل پوپر ردپاهای قسمی تمامیت‌خواهی اولیه را در افلاطون سراغ می‌گیرد، در حالی که هورکهایمر و آدورنو ریشه‌های آن را در شیفتگی روشنگری به عقل‌ابزاری و تکنولوژی می‌دانند.

من نسبت به نظریه پوپر در باب تمامیت‌خواهی تردیدهای بسیاری دارم: تبارشناسی فلسفی‌ای که او در کتاب «جامعه باز و دشمنان آن» ترسیم می‌کند هدف بسیار ساده‌ای دارد: اینکه نشان دهد هم تمامیت‌خواهی و هم لیبرالیسم به‌مثابه دو مقوله ابدی و بی‌زمان نه به تاریخ بل به خود نوع بشر تعلق دارد.

نظریه پوپر در باب تمامیت‌خواهی نسخه فلسفی استراتژی واکسینه‌سازی غرب بود، که بالا در مورد آن صحبت کردیم. طرز نگاه آدورنو و هورکهایمر به نازیسم موجب شد آنان کل مسیر فکری تمدن غرب را، که آن هم به‌گونه‌ای خطی از عصر باستان به قرن بیستم می‌رسید، زیر سؤال برند. این دو در «دیالکتیک روشنگری» قسمی غایت‌شناسی هگلی را اختیار می‌کنند که ماحصل آن چیزی نیست جز پیروزی و برتری ذهن مطلق در هیأت تمامیت‌خواهی: یعنی گذار از عقل رهایی‌بخش به عقلانیتی ابزاری. بالقوگی انتقادی این رهیافت واضح و مبرهن است، علی‌الخصوص وقتی به یاد بیاوریم که در نظر جریان ضدفاشیسم ظهور ناسیونال سوسیالیسم مترادف بود با افتادن تمدن به ورطه توحش و جنبش مقاومت نیز [توگویی] دست انتقامی بود که از آستین روشنگری بیرون آمده بود، البته از یاد نبریم که این رهیافت نیز، همچون نظریه پوپر، به تاریخ‌زدایی دچار بود. افزون بر این، به‌زعم آدورنو و هورکهایمر تمامیت‌خواهی سرنوشت محتوم مدرنیته بود، یعنی آنان نگرشی را برگزیدند که مبتنی بر نقدی تأمل‌ورزانه بود و از هر گونه تعهد سیاسی اجتناب می‌کرد (از این منظر شاید بهتر باشد بین آرای این دو و دیگر متفکران مکتب فرانکفورت نظیر بنیامین یا مارکوزه تفاوت قائل شویم).

کتاب ریشه‌های تمامیت‌خواهی [در فارسی ریشه‌های توتالیتاریسم] نوشته هانا آرنه، که برای نخستین بار در سال ۱۹۵۱ چاپ یافت، اخیراً مجدداً در کانون توجه قرار گرفته است. در ژانویه ۲۰۱۷ وقتی دونالد ترامپ به‌عنوان رییس‌جمهور ایالات

متحدہ در مراسم تحلیف در حال ایراد سخنرانی بود، تمامی نسخه‌های این کتاب در آمازون فروخته شد. آرنٹ با نیم‌نگاهی به نازیسم و استالینیسم می‌کوشد تمامیت‌خواهی را به‌مثابه شکل جدیدی از بسیج توده‌ها و دیکتاتوری جنایت‌کار بفهمد که در نهایت به اردوگاه‌های کار اجباری و اردوگاه‌های مرگ می‌انجامد. سؤال این است که آیا شرح او از این مفهوم همچنان برای ما که می‌کوشیم پدیده سیاسی معاصرمان را درک کنیم مفید است؟

-وقتی آرنٹ این کتاب را نوشت، یعنی در حین جنگ جهانی دوم و بلافاصله پس از آن، ناسیونال‌سوسیالیسم و استالینیسم هر دو پدیده‌های سیاسی روز به حساب می‌آمدند، و هنوز به ابژه‌هایی برای تاریخ‌نگاری بدل نشده بودند. آرنٹ یک مورخ نبود، و از منظر تاریخی، کتاب او بسیار پا در هوا است: چرا که او خط ممیزه روشنی بین اردوگاه‌های کار اجباری و اردوگاه‌های مرگ نمی‌کشد؛ تبارشناسی‌ای که او از تمامیت‌خواهی، یهودستیزی، استعمارگرایی و حکومت تام ارائه می‌دهد آشکارا هیچ هم‌خوانی و سنخیتی با تاریخ استالینیسم ندارد. با وجود این، آرنٹ بر این نکته تأکید می‌ورزد که تمامیت‌خواهی یک پدیده نوظهور تاریخی است: قرن بیستم نظام جدیدی از قدرت را به خود دید و تجربه کرد که هدفش چیزی جز نابودی خود سیاست نبود، یعنی نابودی تنوع و گوناگونی انسان‌ها. به بیان دیگر، تمامیت‌خواهی تلاشی است برای ساختن یک اجتماع یک‌دست و همگن که در آن هر شکلی از کثرت‌گرایی و تقسیم بدنه اجتماعی در نطفه خفه می‌شود. به قول آرنٹ، سیاست یک مقوله هستی‌شناختی نیست؛ برعکس، سیاست نه عرصه امور برین بل عرصه امور زیرین است (infra)، فضایی که در آن شهروندان به تعامل با یکدیگر مشغول‌اند و افرادی سراپا متفاوت از یکدیگر به‌عنوان بازیگرانی برابر سپهر سیاسی مشترکی را با هم سهیم می‌شوند. به نظرم، این تعریف از تمامیت‌خواهی به مثابه تجربه‌ای که می‌کوشد سیاست را به ورطه نابودی بکشاند شایسته این است که حفظ شود و مورد تأکید قرار گیرد. وقتی تمامیت‌خواهی را به شکل نظامی مبتنی بر قدرت تام و فراگیر دولتی درک می‌کنیم، در واقع آن را نقطه مقابل کمونیسم قرار داده‌ایم، کمونیسم به‌عنوان جامعه‌ای بی‌طبقه و فاقد دولت که اجتماعی است از انسان‌های آزاد و برابر.

پرواضح است که داشتن دقت تاریخی و قراردادن مفهوم در متن اجتماعی - سیاسی‌اش برای هر تلاشی به‌منظور فهم بهتر تمامیت‌خواهی از اهمیت بسزایی برخوردار است. با وجود این، امکان دارد، یا به نظرتان اصلاً فایده‌ای دارد که به برخی از مهم‌ترین ویژگی‌های آن اشاره کنید؟ حداقل برای مقاصد پژوهشی، به نظرتان یک تیپ ایده‌آل واجد ارزش خاصی است یا خیر؟

-هستند پژوهشگرانی که تلاش کردند یک «تیپ ایده‌آل» تمامیت‌خواهانه بسازند. به قول کارل فردریش و زیبگنیف برژینسکی، ارائه‌دهندگان یک تعریف نظری بسیار موفق از تمامیت‌خواهی در سال‌های دهه ۱۹۵۰ تمامیت‌خواهی نظام همبسته‌ای است متشکل از عناصر مختلف: نظیر سرکوب حقوق قانونی، لغو تکثرگرایی و دموکراسی نمایندگی، نظام سیاسی تک‌حزبی، رهبری کاریزماتیک، برخورداری از یک ایدئولوژی رسمی و اردوگاه‌های کار اجباری. مزیت این تیپ ایده‌آل در این است که از قابلیت لازم برای درخودگنجاندن فاشیسم و استالینیسیم بهره‌مند است. اگر تعریف آرنت از تمامیت‌خواهی را بپذیریم که براساس آن نظام تمامیت‌خواه نظامی است که سیاست را به ورطه نابودی می‌کشاند، آنگاه باید به خاطر داشته باشیم که این نظام ممکن است بدون آنکه در هیچ «تیپ ایده‌آلی» تبلور پیدا کند در قالب اشکال و صورت‌های مختلفی ظاهر شود. از این‌رو، تمامیت‌خواهی را نباید به اشکال قرن بیستمی آن فروکاست.

جهان یکسره شیء‌واره‌ای که در آن جملگی انسان‌ها و مناسبات اجتماعی به شکل کالا درآمده‌اند، جهانی که در آن بازار به یک مدل انسان‌شناختی و جهان‌شمول بدل شده است و بشر خارج از دایره فردگرایی و رقابت قادر به درک روابط خود نیست، چنین جهانی بی‌تردید تمامیت‌خواهانه است. شگفت این‌که، اکنون شکل جدیدی از تمامیت‌خواهی نولیبرال دارد پا به عرصه وجود می‌گذارد، که در لباس مبدل ضدیت با تمامیت‌خواهی ظاهر می‌شود (بازار و فردگرایی در هیأت نمادهایی برای آزادی علیه جمع‌گرایی نژادی و طبقاتی)

«انقلاب محافظه‌کارانه» آلمان که پس از جنگ جهانی اول رخ داد و همچون هر حرکت محافظه‌کارانه دیگری در پی آن بود تا نقطه پایانی باشد بر جریان فزاینده لیبرالیسم و کمونیسم؛ در آلمان پس از جنگ جهانی دوم جریان محافظه‌کاری دیگر وجود خارجی نداشت. اما اکنون شاهد رستاخیز دیگری برای محافظه‌کاری هستیم؛ موج جدید محافظه‌کاری و ناسیونالیسم را در کنار جریان ستیزه‌جوی ضدکمونیست در اروپا و ایالات متحده چگونه تبیین می‌کنید؟

-در آغاز قرن بیستم، «انقلاب محافظه‌کارانه» آلمان ارزش‌های محافظه‌کاری را (که آیزیا برلین و زیو اشترنل آن را «ضد روشنگری» نامیدند) با یک کیش اصیل معتقد به تکنولوژی، صنعت و علم مدرن درهم‌آمیخت. درست است که دوران این گرایش دیگر به سر آمده است، ولی سال‌های پایانی قرن بیستم شکل جدیدی از «نومحافظه‌کاری» را رو آورد که بازار، فردگرایی و سرمایه‌داری را در تقابل با انقلاب‌های کمونیستی و آرمان‌های برابری‌خواهانه برآمده از قوه تخیل پس از جنگ قرار می‌داد. تا آنجا که بسیاری از جریان‌های دست‌راستی به مخالفت با جهانی‌شدن نولیبرال (یعنی شکل امروزی تمامیت‌خواهی) مبادرت می‌ورزند، نه تمامیت‌خواه بلکه بی‌تردید محافظه‌کار هستند. آنان عکس‌العملی محافظه‌کارانه به تمامیت‌خواهی معاصر هستند. هنگامی که به مبارزه با پسا‌فاشیسم، پوپولیسم دست‌راستی و دیگر اشکال رادیکال جریان راست مشغول می‌شویم، باید به این موضوع آگاه باشیم. همان‌طور که نمی‌شود به نام ناسیونالیسم یا محافظه‌کاری با تمامیت‌خواهی معاصر به مبارزه برخیزیم، با تشکیل یک جبهه متحد با مدافعان نولیبرال نیز نمی‌توانیم به ستیز با پسا‌فاشیسم برویم.

در بخش بزرگی از قرن بیستم، ضدیت با فاشیسم با مبارزه برای صلح یکی فرض می‌شد. با این حال، اکنون شاهد آن هستیم که جریان ضدتمامیت‌خواه لیبرال تمایل دارد که تصویری خشن، غیر دیالکتیکی و اقتدارگرا از جنبش‌ها و فعالان مخالف با موج فزاینده افراط‌گرایی دست‌راستی ارائه کند. واقعا موضوع چیست؟ امروز ارزش تاریخی یا ربط سیاسی ضدیت با فاشیسم چیست؟

-به نظرم ضدیت با فاشیسم و صلح‌طلبی را نباید برابر و یکسان فرض کرد. در سال‌های پایانی دهه ۱۹۳۰، خاصه پس از کنفرانس مونیخ در ۱۹۳۸، صلح‌طلبی معادل بود با تسلیم و تمکین به فاشیسم و بعدها بسیاری از «صلح‌طلب‌ها» به همکاری با فاشیست‌ها روی آوردند. بعد از ۱۹۴۱ ضدیت با فاشیسم به‌منزله مبارزه مسلحانه علیه اشغال‌نازی‌ها بود. امروز، دست به اعمال خشونت‌آمیز زدن توسط جنبش‌هایی نظیر «جان‌سیاه‌پوستان اهمیت دارد» در ایالات متحده یا «مقاومت فلسطینیان» در غزه و کرانه غربی به‌شدت مقبولیت مردمی دارد. به نظرم ضدیت با جنگ‌های ایالات متحده و غرب در خاورمیانه نباید به نام صلح‌طلبی انجام گیرد، بلکه باید به نام آزادی و رهایی از بند سرکوب و اشغال نواستعماری با آنان به مقابله پرداخت. «صلح‌طلبی» در سوریه هیچ معنایی ندارد. اگر دموکراسی را بیشتر در حکم یک پیروزی تاریخی ببینیم تا گونه‌ای ساختار نهادمند صرف -یا به بیان دیگر روشی برای سازماندهی قدرت اکثریت- آنگاه بسیاری از کشورهایی که در گذشته تجربه فاشیسم را پشت سر گذاشته‌اند نباید آنچه را هابرماس تلقی «ضد ضد فاشیستی» از دموکراسی می‌نامد، بپذیرند.

در سال ۱۹۸۹ فقط این دیوار برلین نبود که فرو ریخت، بلکه به همراه آن کل بازنمود از جهان آن روز نیز رنگ باخت. به نظر می‌رسید دموکراسی لیبرال غربی از اقبال جهانی برخوردار بود. امروز، صد سال پس از انقلاب روسیه که اغلب آن را بسان دوره‌ای جنایت‌بار به عبارت معترضه‌ای در تاریخ قرن بیستم فرو می‌کاهند و بعد از امواج انقلابی‌ای که در چند سال گذشته در اطراف و اکناف جهان به حرکت افتاد، می‌شود گفت که تأثیر ماندگار این انقلاب بر جهان هنوز به تمامی درک نشده است؟ -نجات‌دادن انقلاب روسیه به معنای بیرون‌کشیدن میراث این انقلاب از لایه‌های ژرف یک قرن ضدیت با کمونیسم و استالینیسم است. این کار به‌منزله عمل سوگواری برای انقلاب‌های شکست‌خورده قرن بیستم است. این شکست تاریخی مبین ویژگی‌ها و سویه‌های جنبش‌های ضدسرمایه‌داری جدیدی (نظیر اشغال وال استریت، ایندیگنادوس، پارک گزی، شب‌خیزان) است که در غرب شکل گرفت و نیز موج انقلابی‌گری‌ای که در دهه پیش در جهان عرب به راه افتاد. این جنبش‌ها نتوانستند در هیچ پیوستار تاریخی‌ای جا بگیرند و مَهر خود را بر آن بزنند؛ همچنین این جنبش‌ها داعیه‌ای را درخصوص میراث انقلاب



روسیه مطرح نکردند. آنها ناگزیر خود را از نو ساختند. آزادی و خلاقیت آنان روح بخش و نیروبخش است، مع الوصف خصلت ناپایدار و گذرای این جنبش‌ها محدودیت جدی آنهاست. تصور نمی‌کنم بدون «تعیین تکلیف» با تجربه کمونیسم این جنبش‌ها قادر باشند ساختارهایی مستحکم و چشم‌اندازهایی جذاب و گیرا ایجاد کنند. این همچنین بدین معناست که باید افق «ضدیت با تمامیت خواهی» را که خود میراث احیای نومحافظه‌کارانه دهه ۱۹۸۰ است در هم بشکنیم.

**منبع : marginalia**